

«چون آب باران که همی روان است
 «از یادآوری خاندان سعدی چشم بیوش
 «که ما به شما رومال بیشتریم
 «ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
 «وذلت و زبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
 «با نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
 «که آثار آن هرگز از میان نرود
 «اینک خالد است که میان ما اسیر است
 «اگر مرد بودند
 «چرا از اودفاع نکردند
 «به روزگار پیش بزرگ و سرورشان بود
 «که زبونی را چون سایه بر او افکندیم
 «اگر قبایل نیرومند بودند
 «بر آوردگان آن یاوه نمی شدند
 «و بی سلاح و اسیر
 «در زنجیرهای سنگین ما
 «رها نمی شدند
 «کنده و سکون چاره جویی نکردند
 «و سوارانشان از جای خود برون نشدند
 «به کمک آنها کسان را در هم کوفته بودیم
 «ودشت و کوه را به ویرانی داده بودیم
 «ولی حوادث آنها را بلرزانید
 «و در هم شکست و از کار بینداخت»

عمران بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:
 «ای حلال بر مرکب خویش به جا باش
 «ورشته کسی را که وصال را برید،
 «قطع کن
 «مگر غمگین نشدی
 «که کشتن سرور یمانان را
 «ناروا ندانسته اند
 «از پس جنگ مرج
 «برای قبایل نزاری
 «روزهای دراز پدید آوردیم
 «به کمک ما بود که شاهان قریش
 «پادشاهی یافتند
 «و نیروی مخالفان نابود شد و از جای برفت
 «وقتی قبیله سکون و کلب را خشمگین بینی
 «پادشاهی ای خطر زوال دارد
 «مرد چنین است که وقتی هم سنگ نبیند
 «گفتارش مایه وبال او شود
 «ای آل حمیرا کنون که شما را خوانده اند
 «شمشیرهای هندی و نیزه های دراز را
 «مهیا کنید
 «با شتران درشت بیکر
 «و اسبان بال آویخته و شیران نر
 «که در هر نبرد گاهی

«کشتگان به جای نهند
 «که پرندگان بر آن نشیند
 «اگر آنچه را ما کرده ایم بر ما عیب گیرید
 «به بختنان سوگند سخنی ناروا گفته اید
 «برادران اشعث را که کشتند
 «نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
 «در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
 «که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
 «جدامیان برضد برادر خویش بودند
 «ولخیمان را دسته دسته می کشتند
 «نخواستیم شما را برضد آنها کمک کنیم
 «ویاران شما خطا کردند و زیون شد
 «اگر باز آید ما را شمشیرهای بران هست
 «که از نو آنرا صیقل می دهیم
 «به وسیله شمشیرها بر خالد اشگت خواهیم ریخت
 «و پروردگان وی یاوه نخواهد شد
 «مگر خالد نبود که هر کجا
 «یتیمان بودند مایه امیدشان بود
 «همانها که تولاغشان کرده بودی
 «خالد مردگان نزار را کفن می داد
 «وزندگانشان را خواسته و مال می داد
 «اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند
 «عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان زده خواهی دید

«چون گرگان که از نبرد گاه نروند»

علی بن محمد گوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینه کسان نسبت به ولید افزون شد و ابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی

«آسمان سختی از ما برداشته می شود

«آسمان سختی را، به سختی پیوستی

«ای کاش هشام زنده بود و ما را به راه می برد

«و همچنان که بودیم

«امید و طمع می داشتیم.»

و چنان بود که هشام، ولید بن قعقاع را بر قنسرین گماشته بود و عبدالملک بن-

قعقاع را بر حمص، ولید بن قعقاع، ابن هیبره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید

به خلافت رسید، بنی قعقاع از او گریزان شدند و به قبر یزید بن عبدالملک پناه بردند.

ولید کس فرستاد و آنها را به یزید بن عمرو بن هیبره تسلیم کرد که عامل قنسرین بود.

یزید آنها را شکنجه کرد. ولید و عبدالملک پسران قعقاع یا دو کس از خاندان قعقاع

زیر شکنجه جان دادند و خاندان ولید و خاندان هشام و خاندان قعقاع کینه

ولید را به دل گرفتند و یمانیان نیز، به سبب آنچه درباره خالد بن عبدالله کرده

بود.

راوی گوید: پس یمانیان پیش یزید بن ولید آمدند و خواستند با وی بیعت

کنند. وی با عمرو بن یزید حکمی مشورت کرد که گفت: «با این ترتیب

کسان با تو بیعت نمی کنند، با برادرت عباس بن ولید مشورت کن که سرور بنی-

مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تو مخالفت نکند و اگر با تو مخالفت کند

مردم اطاعت او می کنند، اگر در کار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

تویبعت کرده است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزید بن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت و خبر را با وی بگفت و با او مشورت کرد و عیب ولید گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین و دنیا است.»

گوید: یزید به جایگاه خویش باز گشت، کسان نهانی سوی وی آمدند و بیعت کردند. یزید بن احنف کلبی و یزید بن عنبسه سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران و بزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته شان نیز با وی بود. درباره بیعت با وی مشورت کرد و گفت که گروهی پیش وی می آیند و می خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس او را ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این گونه سخن کنی ترا به بند می کنم و پیش امیر مؤمنان می فرستم.»

گوید: یزید و قطن بیرون شدند، عباس کس به طلب قطن فرستاد و گفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین گمان ندارم، اما از رفتار ولید بنی هشام و بنی ولید و آنچه از کسان درباره تحقیر و بی اعتنائی وی نسبت به دین می شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغاله بنی مروان است، اگر از شتابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به بند می کردم و پیش وی می فرستادم. وی را از کارش بازدار که از تو شتوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توجه گفت؟» قطن بسا وی بگفت که گفت: «به خدا دست بر نمی دارم.»

گوید: معاویه بن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیر مؤمنان با مؤانت خویش زبان مرا گشوده ای اما من از مهابت تو، زبان باز داشته ام، چیزها می شنوم که تو نمی شنوی از چیزها بر تو بیم دارم که می بینمت از آن اطمینان داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت خاموش مانم که هر دو از تو پذیرفته باشد. خدای غیبی معلوم درباره ما دارد که سوی آن می رویم. اگر بنی مروان می دانستند که سنگها را داغ می کنند و در شکم خویش می افکنند چنین نمی کردند، به خدا پناه می بریم و شنوای توایم.»

گوید: مروان بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی انگیزد و به خلع و لید دعوت می کند و نامه ای به سعید بن عبدالملک نوشت و بدو گفت که مردم را منع کند و باز دارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامه مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هر خاندانی رکنها نهاده که بر آن تکیه کنند و به وسیله آن از خطرها به دور مانند حمد خدای که نویکی از رکنهای خاندان خوبشتنی. شنیده ام جمعی از کم خردان مردم خاندانت کاری پیش گرفته اند که اگر مقصودشان درباره شکستن بیعت خویش که بر آن اتفاق کرده اند انجام گیرد، دری را گشوده اند که خدای بر آنها نخواهد بست تا خونهای بسیار از آنها بریزد. من به بزرگترین مرز مسلمانان مشغولم. اگر مرا با آنها فراهم می نشاندی، تباهی کارشان را به دست و زبان خویش ترمیم می کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هر قومی به سبب پراکندگی شان منقرض می شود که چون پراکنده شدند دشمنشان در آنها طمع آرد. تواز من به آنها نزدیک تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به آنها چنان وانمای که پیرویشان می کنی و چون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن و از عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین و عقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است و از دست رفتن دولت. تا ربسمان الفت استوار است و مردم آرامند و مرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است و فقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می رود و حادثات و تغییر ایام و زیادت و نقصان بر مردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته ایم که همه امتها و دشمنان نعمتها و حسودان متوجه آنند. آدم در نتیجه حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید درفته بسته اند که شاید جانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتند. هر خاندانی را شامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می دهد. خدایت از این، در پناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد و از آنچه در آن افتاده ای برون آرد و خردمندیت، و سوسه نفس را مغلوب دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعید این را ساخت اهمیت داد و نامه مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش خواند و ملامت کرد و تهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم یکی از دشمنان که بر نعمت ما حسد می برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» و قسم یاد کرد که کاری نکرده و عباس از او باور داشت.

پسر بشرین ولید گوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس در آمد، و در باره خلع ولید و بیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می کرد و سخنش را رد می کرد من خرسند بودم و با خویشتن می گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند و سخن او را رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب در آن است که پدرم می گوید، در صورتی که صواب آن بود که عمویم می گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار که

خدا اجازةٔ هلاك شما را داده است.» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«به خدا پناهتان می‌دهم

از فتنه‌هایی که چون کوهها

«اوج می‌گیرد، آنگاه به جنبش می‌آید

«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند

«به ستون دین تکیه زنید و از ناروا باز آید

«گرگان جمع با شما در نیاورند

«که گرگان وقتی در آویختند جایگیری شوند

«با دستهای خویش شکمهاشان را پاره می‌کنند

«که آنوقت دیگر حسرت وزاری سود ندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان گرفت و آنوقت در بیابان بود و تا دمشق چهار

روز فاصله داشت - ناشناس سوی دمشق آمد با هفت کس که بر خمران بودند، و در

جروود، یک منزلی دمشق فرود آمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد

ابن زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان

کنم.» و یک مرغ و چند جوجه و عمل و روغن و ادویه برای آنها آورد که

بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد و شبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم دمشق

نهانی با یزید بیعت کرده بودند، مردم مزه نیز بیعت کرده بودند. بجز معاویه بن مصاد -

کلبی که سرور مردم آنجا بود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده

به منزل معاویه بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یک میل یا بیشتر راه بود. بارانی

سخت به آنها گرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را بر آنها گشود

و وارد شدند، به یزید گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، روی تشک بیا.»

یزید گفت: «پایم گل آلود است و خوش ندارم بساط ترا تباہ کنم.»
گفت: «آنچه از ما می خواهی تباہ تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد و معاویة بن مصاد و به قولی هشام بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت و راه قنات گرفت، بر خری سیاه بود و به خانه ثابت بن سلیمان خشنی فرود آمد. در این وقت ولید بن روح برون شد و قسم یاد کرد که وارد دمشق نشود مگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد و آنرا زیر لباس نهان داشت و راه نیرب گرفت، براسبی ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبد الملک بن محمد ثقفی بود که از یم و با برون شده بود، پسر خویش را بردمشق گماشته بود و سالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیر بن عبدالله بن سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب و عشاء به سال صد و بیست و ششم یزید کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد باب القرا دیس کمین کردند و چون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند و نماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقک برون می شدند و از در دیگر به درون می شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان و یاران یزید کس نماند که کشیکبانان را گرفتند. یزید بن عبسه پیش یزید بن ولید رفت و بدو خبر داد و دستش را بگرفت و گفت:
«ای امیر مؤمنان برخیز و از یاری و کمک خدای خوشدل باش.»

گوید: یزید برخاست و گفت: «خدا یا اگر این، مورد رضای تو است مرا یاری کن و استواریم ده و اگر جز این است مرا به مرگ از آن بازدار.»
گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد و چون به نزد بازارخران رسید به چهل کس از یاران خویش بر خوردند و چون به نزد بازار گندم رسیدند نزدیک به دو بیست کس

از یاران شان به آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و وارد آنجا شدند و در اطاقک را گرفتند و گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را بر آنها گشود که او را گرفتند و وارد شدند و ابوالعاج را که مست بود گرفتند و خزینه داران بیت المال و متصدی برید را گرفتند. یزید کس فرستاد و هر کس را بیم خطر از اومی رفت گرفتند. همان شب کس پیش محمد بن عبیده وابسته سعید بن عاص فرستاد که عامل بعلبک بود و او را گرفت و نیز همان شب کس سوی عبدالملک بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی آیند. به دربانان گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر وا گذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بود که سلیمان بن هشام از جزیره آورده بود و خزینه داران هنوز ضبط نکرده بودند و سلاح بسیار به دست آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بود که کسان بیعت کردند و یزید شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی خواهند آنها را برای نبرد فرو آرند

«چونان شتران سرکش

«سوی مرگ شتابند.»

یاران یزید شگفتی می کردند و می گفتند: «این را ببینید که پیش از صبح تسبیح می گفت و اینک شعر می خواند.»

رزین بن ماجد گوید: صبحگاهان با عبدالرحمان بن مصاد روان شدیم نزدیک هزار و پانصد کس بودیم. وقتی به درجابه رسیدیم آنجا را بسته یافتیم، فرستاده ولید آنجا بود که گفت: «این وضع و این گروه چیست، به خدا به امیر مؤمنان خیر

می‌دهم» و یکی از مردم مزه اورا کشت. از درجایه در آمدیم، آنگاه راه کوچه کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازار گندم گرفتند، آنگاه بر در مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدو سلام نگفته بود که مردم سکاسک آمدند، در حدود سیصد کس، و از در شرقی وارد شدند، و چون به مسجد رسیدند از باب الدرج وارد شدند. پس از آن یعقوب بن عمیر عیسی با مردم داریا بیامد که از در کوچک دمشق وارد شدند. عیسی بن شیبب تغلبی نیز با مردم دومه و حرستا بیامد که از در توما وارد شدند. حمید بن حبیب لخمی با مردم دیرالمران و از ره وسطرا بیامد که از باب الفرادیس وارد شدند نصر بن عمر جرشى با مردم جرش و حدیثه و دیرز کا بیامد که از در شرقی وارد شدند. ربیع بن هاشم حارثی با جماعت بنی عذره و سلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه و مجاوران شان باطلحة بن سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یاران شان بیامدند

«مردم سکاسک اهل خاندانهای معتبر

«و نیز کلبیان که با اسبان و لوازم آمدند

«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند

«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند

«دو قوم آمدند با ازدیان پیایی آمدند

«و عبس و لخم که حمایتگر بودند و مدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«و گردنفران سرکش را زیر تسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را با دو بیست سوار، با در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملک بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصارى شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون آمد و ما وارد قصر شدیم و دو کیسه به دست آوردیم که در هر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هردو را به خانه خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزید بن ولید برد.

گوید: یزید بن ولید کس از پی عبدالعزیز بن حجاج فرستاد و بدو دستور داد که بر در جایه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد و هر که مقرری ندارد، هزار درم کمک دارد»، پسران ولید بن عبدالملک را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولید بن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» و او چنان کرد.

ابوعلاقه بن صالح سلامانی گوید: بانگیزی به دستور یزید بن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار درم بگیرد» کمتر از هزار کس به نزد او فراهم آمدند و یکی را گفت که نداداد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار و پانصد درم بگیرد.» در آن وقت یک هزار و پانصد کس داوطلب شدند

گوید: یزید، منصور بن جمهور را سالار گروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلیبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمید بن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را سالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و در حیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزید بن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، براسب خویش بیامد و همانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد و خبیر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد و به زندانش کسرد. آنگاه ابو محمد نواده معاویه را پیش خواند و جایزه داد و سوی دمشق فرستاد. گوید: ابو محمد حرکت کرد و چون به ذنبه رسید آنجا بماند. یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را سوی او فرستاد که با وی مسالمت کرد و با یزید بن ولید بیعت کرد.

وقتی خبیر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس بن زمیل کلایی و به قولی یزید نواده معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان برو تا به حمص برسی که آنجا استوار است و سپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.» عبدالله بن عنبسه عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش از آنکه نبرد کند و کوشش خویش را کرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیر مؤمنان است.»

یزید بن خالد گفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیز بن حجاج سوی وی می آید که پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه را گرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: «ای امیر مؤمنان تدمر استوار است و قوم من آنجا هستند که از تو حفاظت می کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی عامر آنجا هستند، همان کسانی که برضد من قیام کرده اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: «رأی من این است که در دهکده جای گیری.»

گفت: «آنجا را خوش ندارم.»

گفت: «اینک هزیم.»

گفت: «نام آنرا خوش ندارم.»^۱

گفت: «اینک بخرا، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»^۲

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دو بیست

کس همراه داشت و شعری گفت: به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد

«نیکخواهی نخواهی یافت

«ونه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

«پدید آورند

«سرخویش را برهنه کنم

«وسلاح بر ندارم.»

گوید: آنگاه بر جاههای ضحاک بن قیس فهری گذشت که چهل کس از

فرزندان و نوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند و گفتند: «بی سلاحیم،

چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر و نیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سسوی حمص و

تدمر روی اینک قلعه بخرا که استوار است و بنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «از طاعون می ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعه بخرا

فرود آمد.

گوید: یزید بن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱- از آنروز که همسنگ هزیمت بود (م)

۲- بمعنی زنی که دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزار بگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزار و دو بیست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده گاهتان آنگیسر بنی عبدالعزیز بن ولید در صحرا» که هشتصد کس آنجا آمدند و او حرکت کرد. به بنه ولید بر خوردند و آنرا گرفتند و نزدیک ولید فرود آمدند.

گوید: فرستاده عباس بن ولید، پیامد که من سوی تو روانم، ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان بر من می نازند؟ من به شیر می تازم و افعی ها را به دست می گیرم.»

گوید: در این اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز با آنها نبرد کرد و مرو بن-حوی سکسکی بر پهلوی راست بود، منصور بن جمهور بر مقدمه بود عماره بن ابی-کلثوم از دی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست و بر نشست و زیاد بن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به کتاب خدا و سنت پیامبر وی دعوتشان کند، اما قطری غلام ولید او را بکشت و یاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بر در قلعه بخراء بود و پسر جم مروان بن-حکم را که در جنگ جایه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران ولید بن یزید عثمان-خشبی کشته شد، جناح بن نعیم کلبی او را کشت. جناح فرزند یکی از خشبیان بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس بن ولید خبر یافت و منصور بن جمهور را با گروهی سوار فرستاد و گفت: «با عباس در دره تلاقی می کنید، فرزندانش نیز با وی هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندان آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: «به خدا اگر پیش بروی حرز ترا - یعنی زرهات را - می‌درم.»

نوح بن عمرو سسکمی گوید: کسی که به مقابله عباس بن ولید رفت یعقوب بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر - آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم بن عبدالله نگر بست و گفت: «این کیست؟»
گفت: «یعقوب بن عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جای بیایند، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلو افتاده بود. عباس انالله گفت، وقتی او را پیش عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزید بن ولید بیعت کن» که بیعت کرد و بایستاد. پرچی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس بن ولید است، که با امیر مؤمنان بیعت کرده است.»

عباس گفت: «انالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند و سوی عباس و عبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. با آنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگگ به طرف او بسیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را بست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند و ولید

نزدیک در آمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شما هست که با وی سخن کنم؟»

یزید بن عنبسه سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی هستی؟»

گفت: «من یزید بن عنبسه ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برداشتم، مگر فقیرانان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیمار آن صعب‌العلاج نگر فتم.»

گفت: «ما درباره خودمان به تو اعتراض نداریم، اعتراض ما درباره ارتکاب محرمات خداست و نوشیدن شراب و درآمیختن با کنیزان فرزندان پدربزرگ و تحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفتمی و افراط کردی آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به آنچه گفتمی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت و نشست و مصحفی برگرفت و گفت: «روزی است همانند روز عثمان» و مصحف را گشود و خواندن آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالا رفت، یزید بن عنبسه سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شهشیر ولید پهلویش بود، یزید بدو گفت: «شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگر آهنک شمشیر داشتم من و ترا حالتی جز این بود.»

گوید: پس دست ولید را گرفت که می‌خواست او را بدارد تا درباره وی مشورت کنند. ده کس از دیوار پایین آمدند: منصور بن جمهور و جبال بن عمرو کلبی و عبدالرحمان بن عجلان وابسته یزید بن عبدالملک و حمید بن نصر لخمی و سری بن زیاد، و عبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر او زد و سری ضربتی به صورتش زد پنج کس او را کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد بر آورد که از او دست برداشتن و بیرونش نبردند. ابوعلافه قضاعی سرش را بسپرد و زهی برگرفت و زخمی را که بر چهره وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزید برد و گفت: «ای امیر مومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد و همه کسانی که با وی و عباس بودند اسیر شدند»

گوید: در آنوقت یزید ناشتا می خورد. وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزید بن عنبسه سکسکی برخواست و دست یزید را گرفت و گفت: «ای امیر مومنان به پاخیز و از نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید و گفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» و به یزید بن عنبسه گفت: «ولید با شما سخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت در با من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و تو بیخس کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی و بسیار گفتی، به خدا دریدگیتان رفو نشود و کارتان سامان نگیرد و جمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که مهتاب نبود، من ریگها را می دیدم و سیاه آنها از سفید می شناختم.

گوید: ولید بن خالد برادر زاده ابرش کلبی بر پهلوی چپ ولید بن یزید بود با مردم بنی عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیز بنی عامریان بودند، از اینرو پهلوی چپ ولید با پهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیز بن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولید بن یزید کشته شد، خادمان و اطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی بن معاویه گوید: ولید پیامد و در لولوه فرود آمد به حکم پسر خویش و مومل بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من و پسر عمویم سلیمان بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب داد و نزدیک برد و گفت: «ترا پیش امیر مومنان می‌برم و با وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد و در ملیکه فرود آمد، فرستاده عمرو بن قیس از حمص پیش وی آمد و خبر داد که عمرو پانصد سوار به سالاری عبدالرحمان ابن ابی‌الجنوب بهرانی سوی او فرستاده است. ولید ضحاک بن ایمن را که از مردم بنی عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابوالجنوب رود که در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولید آید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر و عمامه حریر داشت، پارچه نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچه زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم بن کیسان با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس از آن ولید برادر زاده ابرش با مردم بنی عامر کلب پیش وی آمد، ولید بدو مرکب داد و جامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت و به نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه کج کرد. این- ای‌الجنوب همراه مردم حمص بدو رسید. پس از آن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند و گفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا داد که امیر مومنان کشته‌های این دهکده را خریده

است.

گفتند: «فصیل را چه می‌توانیم کرد که مایه ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

می خواستند.

منی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده در آمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله بن یزید به نام عمرو بن مره پیامد و بدو خبر داد که عبدالعزیز بن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس از آن خالد بن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی حارثه بن جناب را پیش وی آورد که گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای توخیر آورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» و کیسه‌ای را از کمر خویش بگشود و بدو نشان داد و گفت: «اینک در لولوه فرود آمده و فردا از آنجا سوی تومی آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد و به یکی که پهلوی وی بود رو کرد و سخنی با وی گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟ گفت: «از نهری که در اردن حفر می‌کند پرسش کرد که چه مقدار از آن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملسیکه آمد و آنجا را به تصرف آورد. منصور بن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها را که تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار بر راه نهبیا و بخراء بگرفت. عباس بن ولید با حدود یکصد و پنجاه کس از غلامان و فرزندان خویش مهیا شده بود و یکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخبر کرد که بیاید و با وی بیاشد، یا پیش یزید بن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد و کس پیش او فرستاد دستور داد که پیش وی آید و با وی باشد. منصور بن جمهور به فرستاده برخورد و قضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: «بدو بگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می کشم و چون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می شد و چون سحر گاه شد تکبیر یاران عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می آمدند. خالد بن عثمان ملقب به مخراش بیامد و کسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید بر آمد. نوشته ای همسراه یاران یزید بن ولید بود که بر نیزه ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای و سنت پیغمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می کنیم و اینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولید نزدیک شصت کس کشته شدند. منصور بن جمهور از راه نهیا روان شد و از پشت سر اردوی ولید در آمد، وقتی پیش ولید رسید وی در سر آورده خویش بسود و میان وی و منصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی منصور را بدیدم من و عاصم بن هبیره معافری، جانشین مخراش، برون شدیم، یاران عبدالعزیز هزیمت شدند و یاران منصور عقب نشستند، سمی بن مغیره از پا بیفتاد و کشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش بر اسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دو گوشه به سرداشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد و بنا کرد به برادر زاده خویش بانگ می زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی یابم، اینان بنی عامریانند.»

در این وقت عباس بن ولید بیامد و یاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان بن عبدالله به نام ترکی به حارث بن عباس حمله برد و بانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت و یاران ولید در کار خویش فرو ماندند و شکسته شدند. ولید بن یزید، ولید بن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد و تا وقتی که هست ولایتداری حمص از آن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد. که باز گردد و دست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت و جواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی باز گرد و بار دیگر با او بگویی» ولید بن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید و باز آمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیک شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می دهی و همانند آن به ابرش و من از همه قوم خویش منزلی خاص داشته باشم و با تو در کاری که وارد شده ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویه بن ابوسفیان بن یزید، بر پهلوی راست ولید بود، به عبدالعزیز گفت: «بیست هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می دهی که جز و شما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولید حمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد و یاران ولید هزیمت شدند. ولید برخواست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد و بر در ایستاد که زنجیری بر آن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می گوید به حکم تو تسلیم می شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» و چون برفت بدو گفتند بیرون آمدن او چه لازم، بگذار کسان کار او را بسازند. پس عبدالسلام را خواست و بدو گفت: «مرا بدانچه پیشنهاد کرده نیاز نیست.»

گوید: نگاه کردم، جوانی بلند قد که براسبی بود به دیوار قصر نزدیک شد و بالای آن رفت و به درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشر بن شیبان وابسته کثانه بن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون آمده بود سوی وی آمد، و لید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستاده عمرو بن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان با شمشیرهای خود بدو تاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند و سرش را می‌برد.

گوید: یزید بن ولید برای سر ولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابسته خالد بن عبدالله قسری به اندازه یک کف دست از پوست ولید بکند و آنرا پیش یزید بن خالد برد که در اردوگاه ولید مجبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید و خزینه‌های وی را غارت کردند. ابوالبطریق یزید علیمی که دخترش زن حکم بن ولید بود پیش من آمد و گفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» و هیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمرو بن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بردند و پیش یزید بن ولید فرستادند که از سر زودتر رسید. شب جمعه آنرا رسانیدند که پس از نماز برای دیدن مردم نصب کرد، و سر روز بعد رسید. و چنان بود که مردم دمشق درباره عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند و چون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند و خودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزید بن فروه وابسته بنی مروان گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این سر عمومی تو بود و خلیفه بود، بیم دارم اگر آن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت آرد و مردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خدا آنرا نصب می‌کنم» و سر را برنیزه‌ای نهاد. آنگاه گفت: «آنرا ببر و در شهر دمشق بگردان و به خانه پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنها به خانه خویش بپر.» و نزدیک یکماه سر به نزد وی بود. آنگاه گفت: «آنها به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادر خویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سر را بهشت و در جعبه‌ای نهاد و پیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دور باد، شهادت می‌دهم که میخواره و لالابالی و فاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن فروه از خانه درآمد، زنی وابسته ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدو ناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگر درباره وی قصدی داشته بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت نداشت.»

عبدالرحمن بن مصاد گوید: یزید بن ولید مرا پیش ابو محمد سفیانی فرستاد، و چنان بود که وقتی ولید از کار یزید خبر یافته بود، ابو محمد را به ولایت‌داری دمشق فرستاده بود که سوی ذنبه آمد و خبر او به یزید رسید و مرا سوی او فرستاد که به نزد وی رفتم و مسالمت کرد و با یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ما آوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که او را به نزد من آوردند و خبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید باز گشتم و دیدم که پیش از آنکه من به نزد او رسم، خبر بد بدو رسیده است.

دکین بن سماخ کلبی عامری گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشر بن هلباء عامری با شمشیر به در بخرا می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«به وسیله شمشیرها برخالد اشک خواهیم ریخت

«و پروردگان وی باوه نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سر ولید را به دست وجه الفلس دیدم که می گفت: «من او را کشتم و این پوست را کندم.» یکی آمد و سر را برید و این پوست به دست من ماند. نام وجه الفلس عبدالرحمان بود.

حکیم بن نعمان وابسته ولید بن عبدالملک گوید: منصور بن جمهور سر ولید را با ده کس پیش یزید آورد که روح بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: «ای امیر مؤمنان از کشته شدن فاسق و اسارت عباس خوشدل باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبدالرحمان وجه الفلس بود و بشر، وابسته کنانه کلی، که یزید به هر یک از آنها ده هزار داد.

گوید: آن روز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می کرد گفت: «هر که سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: «نامهایشان را بنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون روزی نیست که نسبه کار کنند.»

گوید: مالک بن ابی السمع نغمه گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالک به عمرو گفت: «برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض مانی شود که ما کسی نیستیم که نبرد توانیم کرد.»

مالک گفت: «وای تو! به خدا اگر بر ما دست یابند هیچکس پیش از من و تو کشته نمی شود، سر او را میان سرهای ما نهند و به کسان گویند: ببینید در آن حال کیه با وی بوده اند!» و عیبی سختر از این بر او نتواند گرفت.